



✿ سعیده روح نواز و محبوبه پورجم

✿ تصویرگر: رضا مکتبی

نشانه های شگفت انگیز

گومب، گومب، گومب،...

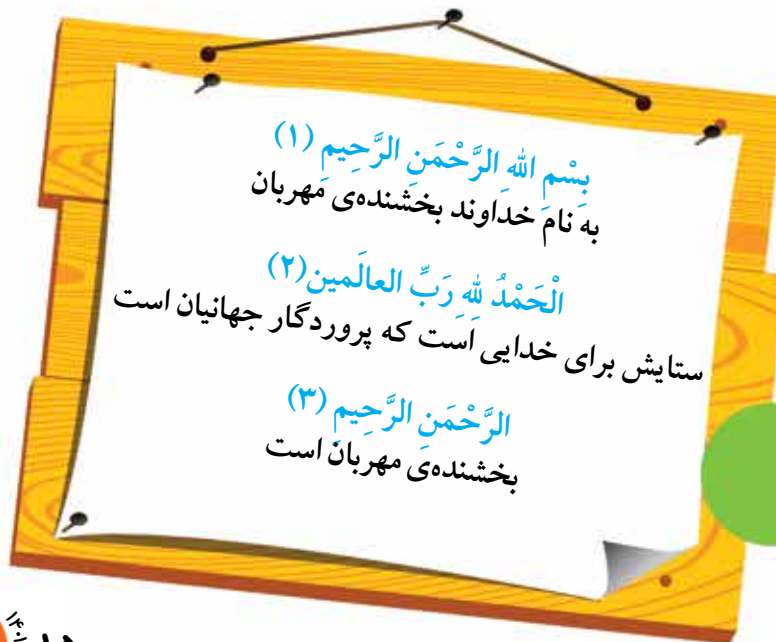
من اسم ها را می گویم، بینم فندق کوچولو کی لگد می زند.
هدی این را گفت و با حامد دويدند، رفتند کنار مامان نشستند. سرشان را روی شکم قلمبه‌ی مامان گذاشتند و گوششان را حسابی تیز کردند.
هدی گفت: «سارا...، نرگس...، سحر...، ريحانه... آهان چه لگد محکمی زد! مثل اینکه اسم ريحانه را دوست دارد.»
حامد گفت: «آره؛ من هم لگدش را حس کردم.»
مامان قلقلکی، کله‌ی موفرفری حامد را از روی شکمش بلند کرد، خندید و گفت: «چه فندُقک با سلیقه‌ای. ريحانه، یعنی گُل خوشبو.»



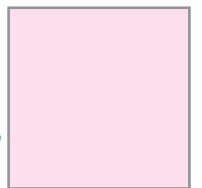
عصر بود و حامد داشت به گلدان‌های لب پنجره آب می‌داد. او دماغش را به گلدان شمعدانی چسباند و نفس عمیقی کشید، هاپچی! صدای عطسه‌ی حامد هدی را از جا پراند. حامد یاد حرف مامان افتاد و به هدی گفت: «ریحانه یعنی گل خوشبو.»



هدی گفت: «آره. اما خدا کند وقتی به دنیا آمد، هر وقت نزدیکش می‌شوی مثل الآن عطسه نکنی!» حامد اخمی کرد و گفت: «اصلاً بگو ببینم، تو معنی هدی را می‌دانی؟» هدی در حالی که بادکنکش را بالا می‌انداخت، گفت: «نه، مگر تو معنی اسم خودت را بلدی؟» حامد گفت: «قبلاً از بابا شنیدم که حامد یعنی کسی که خدا را حمد می‌کند، ولی نمی‌دانم حمد کردن دقیقاً یعنی چه؟» هدی گفت: «من پارسال که کلاس اولی بودم، در کتاب قرآن سوره‌ی حمد را خواندم؛ اما یادم نمی‌آید معنی آن چه بود.» حامد به سراغ کتاب قرآن کلاس سومش رفت تا شاید معنی سوره‌ی حمد را در آن پیدا کند.

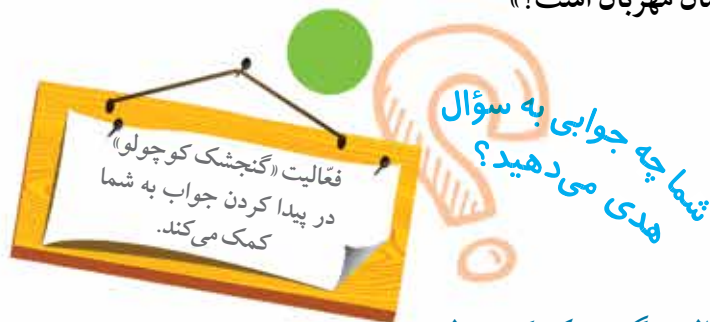


● سوره‌ی حمد را گوش بده.



حامد و هدی کتاب قرآن را باز کرده بودند و سوره‌ی حمد را می‌خواندند. مادر با ظرفی از لواشک آلو آمد و کنارشان نشست. در دهان هر کدام یک تکه لواشک گذاشت. دستی به گل‌های مخملی پیراهن هدی کشید و او را در آغوش گرفت. همان‌طور که سر حامد را نوازش می‌کرد، لب هر دویشان را محکم بوسید و رفت تا شام را آماده کند.

لب‌های هدی از بوسه‌ی مادر گل انداخته بود، پرسید: «یعنی خدا هم به اندازه‌ی مامان مهربان است؟»



فعالیت گنجشک کوچولو

دوست عزیزم، امروز با یک خواهر و برادر دوست‌داشتنی آشنا شدی، با آن‌ها سوره‌ی حمد را خواندی و معنی آیات آن را تا آیه‌ی سوم یاد گرفتی. حالا داستان زیر را بخوان و فعالیت آن را انجام بده:

*چیزی نمانده بود به مدینه برسم. از اینکه می‌خواستم به دیدن پیامبر بروم، خیلی خوش حال بودم. دلم می‌خواست هدیه‌ای برایشان ببرم. زیر سایه‌ی درختی که در راه بود، نشستم تا کمی استراحت کنم. صدای چند جوجه گنجشک از بالای درخت می‌آمد. یاد دوران کودکی‌ام افتادم. از درخت، بالا رفتم. خدای من! چه جوجه‌های زیبایی. حتماً پیامبر با دیدن آن‌ها خوش حال می‌شوند. جوجه‌ها را برداشتم و داخل کیسه گذاشتم. سوار اسبم شدم و با سرعت به راه افتادم. به مدینه رسیدم. پیامبر در میان یارانشان نشسته بودند. با خوش‌حالی جوجه‌ها را در مقابل ایشان گذاشتم. ناگهان گنجشکی خودش را روی جوجه‌ها انداخت. فهمیدم



که مادر جوجه‌ها تمام مسیر را دنبال من پرواز کرده است. پیامبر نزدیک آمدند و با مهربانی به جوجه‌ها و مادرشان نگاه کردند.

سپس به من و یارانشان فرمودند: «آیا محبت این پرنده به جوجه‌هایش را دیدید؟ برای نجات جوجه‌هایش حاضر است جان خود را به خطر بیندازد. بدانید که محبت خداوند به بندگانش هزاران بار بیشتر از محبت مادر به فرزندش است.»

از این که جوجه‌ها را از مادرشان جدا کرده بودم، پشیمان شدم. آن‌ها را به آرامی برداشتم و دوباره به لانه برگرداندم.

هدی جلوی آینه موهایش را شانه می‌کرد. حامد نگاهی به او انداخت و بازیگوشی‌اش گل کرد. آینه‌ی



یک نشانه‌ی دیگر

برادریم، موهای من صافِ صاف و موهای تو مثل فنر
فرفری است.»

حامد گفت: «اوهوم! رنگ چشم‌هایمان هم با هم
فرق دارد.»

هدی صورتش را به آینه نزدیک کرد و به چشمانش
خیره شد، و با ذوق گفت: «واااای! چه قدر مژه‌هایم
قشنگ است!»

حامد با شنیدن این حرف هدی، یاد صحبت‌های
آقامعلمش در کلاس افتاد. چشمانش از یک فکر تازه
برقی زد، دست هدی را گرفت و با هم به سمت کمد
وسایلشان دویدند.

هدی جلوی آینه موهایش را شانه می‌کرد. حامد
نگاهی به او انداخت و بازیگوشی‌اش گل کرد. آینه‌ی
کوچک را از داخل کمد برداشت و دوید. صورت
هدی را نشانه گرفت و نور خورشید را به کمک آینه
به صورتش تاباند.

هدی جیغی زد و شکلکی درآورد. بعد رو به
حامد کرد و گفت: «به جای این کارها، بیا کنار من.
می‌خواهم یک چیز جالب نشانت بدهم.»

حامد دست از بازیگوشی برداشت. رفت و کنار
هدی روبه‌روی آینه ایستاد.
هدی گفت: «نگاه کن! با این که من و تو خواهر و

دوست داری بدانی چه فکری به ذهن
حامد رسیده بود؟
به سراغ فعالیت «من شگفت‌انگیز» برو.



دوست من، می توانی
فعالیت ها را اجرا کنی و
عکس و فیلم کوتاه آن را
برای ما بفرستی.

فعالیت من شگفت انگیز

حامد به فکرش رسید زیبایی ها و شگفتی های آفرینش
صورت و بدن شان که در آینه به آن دقت کرده بودند و
آقامعلم هم درباره ی آن صحبت کرده بود را روی یک
آدمک نقاشی کند. به نظر تو درست کردن این آدمک
فایده ای هم دارد؟ من فکر می کنم به بهانه ی درست
کردنش با شگفتی های بدنمان بیشتر آشنا می شویم. اگر
آن را یک جای مناسب در اتاق یا هر جای دیگر از
خانه بچسبانیم، با دیدن آن هر روز به یاد زیبایی های
خلقت خودمان می افتیم، خوش حال می شویم و
خدا را شکر می کنیم. نظرت چیست؟ اگر موافقی،
شروع کن و من شگفت انگیز خودت را بساز.



به نظرت اگر چشم
در قسمت‌های پایین‌تر بدن
قرار داشت
چه می‌شد؟

بسیاری دردها و
بیماری‌ها هست که با
درآمدن موها و ناخن‌ها
از بین می‌روند.

خدای مهربان چشم را در
میان استخوانی قرار داده که
مثل غار، گود است. این
استخوان به همراه پلک‌های
پرده‌مانند و مژه‌ها از چشم
محافظت می‌کنند.

اگر انسان احساسی به نام
گرسنگی نداشت و فقط
می‌دانست که باید غذا بخورد،
بیشتر اوقات به موقع غذا
نمی‌خورد. در نتیجه، بدنش
ضعیف و ناتوان می‌شد.

در نشریه‌ی ماه آینده، حامد و
هدی دوباره همراه شما هستند و
فعالیت‌های جالب دیگری را
برایتان هدیه می‌آورند.

این جملات را که خواندی، امام
صادق (ع) در مورد شگفتی‌های
بدن فرموده‌اند. برای آشنایی
بیشتر با شگفتی‌های آفرینش،
می‌توانی کتاب «دیدنی‌های خدا»
را بخوانی.